

اشاره:
نوشتن‌از مردان خدا کار ساده‌ای نیست. به ویژه وقتی می‌فهمی تاکنون قلمی دیگر توفیق پیدا نکرده تا در نای شهید بزرگوار و مظلومی از این آب و خاک بنویسد. کار وقتی سخت‌تر می‌شود که درمی‌یابی حتی بسیاری از این نانوشتنه‌ها تا همین دیروز، ناگفته هم باقی مانده بود و تنها سینه چند تن از نزدیک‌ترین یاران این عزیز، میزبان این خاطرات اندوهناک و صد البته غرور آفرین بوده‌اند.

این طور مواقع، فقط می‌شود روی مدد خود شهید حساب کرد. روی این موضوع که لابد اگر نمی‌خواست امروز هم این روزی فراهم نمی‌شد و این حرف‌ها همچنان ناگفته و این نام همچنان گمنام می‌ماند. بماند که با این قلم‌فرسایی‌ها هم نمی‌توان ادعا کرد که حتی حق کوچکی از ششپیدی به این بزرگ‌اوری، به همین سادگی ادا شود. آنچه پیش رو داروی، برگ سبزی است پیشکش به روح بزرگوار شهید محمدرضا عسکری، و دو یادگار نازنینشان، امیرعلی و امیرحسین. باشد که با مرور خاطرات و رسدات‌های بابا، درخششی دوباره بر نام و یاد این بزرگوار بر قلب و جان‌شان بنشیند و حس غرور بابت داشتن چنین پدری مخلص و قهرمان، باز هم حال‌شان را خوب کند. آنچه می‌خوانید، روایت‌امین ذبیحی، هم‌رزم شهید عسکری، درباره زندگی، مبارزات و شهادت این شهید است.

\*\*\*

شهید محمدرضا عسگری در حدود سن پانزده سالگی برای اولین بار در قالب نیروی بسیجی از سپاه کرمان به جبهه اعزام شد. حضور محمدرضا در جبهه مصادف بود با عملیات والفجر هشت و فتح جزیره فاو، او در ابتدا وارد گردان ۴۰۸ غواص شد. محمدرضا علی‌رغم سن کم و جثهٔ ریزنقشی که داشت، خیلی فرز بود و توانمندی‌های جسمانی خوبی داشت. به خاطر این جثهٔ کوچک، او را در این گردان نمی‌پذیرفتند اما با اصرار او و دیدن اینکه در تمرین‌های غواصی کم نمی‌آورد و پا به پای بقیه پیش می‌آید، قبول کردند تا او هم به جمع بچه‌های گردان بپیوندد. این گردان، یک گردان خشکشان بود و نیروهایش می‌بایست آموزش‌های سختی می‌دیدند. مثلاً شاید در یک روز بچه‌ها مجبور بودند، مسیری حدود ۱۵ کیلومتر را در فضای باتلاق مانند حرکت کنند و لابلای گل و لای تمرین غواصی کنند.

**نیروی خشکن قاسم سلیمانی**

در عملیات والفجرهشت، محمدرضا به همراه بچه‌های گردان ۴۰۸ به عنوان نیروهای خشکشن به فرماندهی هم سردار سرلشکر حاج قاسم سلیمانی شرکت کرد. بعد از عبور از رودخانه وحشی ارونند آن هم با در دست‌رهای خاص خودش، بالاخره بچه‌های گردان به منطقه فاو می‌رسند. بعد از ورود بچه‌ها به منطقه، در قسمتی چند سنگر تیربار عراقی وجود داشت که معن ورود بچه‌ها و پیشروی‌شان در منطقه می‌شد. آن طور که بعدها از دوستان محمدرضا شنیدیم، در شرایطی که خیلی از تیروها توان نشان دادن هیچ واکنشی از خودشان نداشتند، او برای مقابله با آتش این تیربار که داشت بچه‌ها را زمین گیر می‌کرد؛ اسلحهٔ آربی‌چی هم‌رزم شهیدش را برمی‌دارد و زیر حجم بالایی از آتش، قد راست می‌کند و آتش تیربار را خاموش می‌کند. با این کار محمدرضا، رزمنده‌ها توان عبور از آن منطقه را پیدا می‌کنند و می‌توانند آن قسمت از جزیره را در بحث شکستن دژه‌های بتونی‌اش با مشکل مواجه شده بود، دست‌های خودشان بگیرند.

**مرد مأموریت‌های غیر ممکن**

اواخر جنگ، محمدرضا در گردان پیاده هم حضور یافت و در چند عملیات شرکت کرد. بعد از جنگ یعنی از سال ۶۷ به بعد او به یگان‌های مختلف عملیات که در تأمین امنیت شرق کشور و در بحث مبارزه با اشرار و گروهکها فعال بودند، وارد شد. بعدها در عملیات‌های مقابله با تعدادی از گروهک‌های تروریستی که در منطقه تردد و شرارت می‌کردند، محمدرضا یکی از افرادی بود که حماسه‌های زیادی آفرید. مناطق موجود در شرق کشور به ویژه مناطقی که این گروهک‌ها برای استقرار در نظر می‌گیرند، منطقه‌های استراتژی و صعب‌العبوری هستند که کار مقابله با اشرار در آنجا سخت است و به راحتی از عهده هر کسی برنمی‌آید. اکثراً پایگاه‌ها و باراندازهای این گروهک‌ها در صعب‌العبورترین نقاط کوهستانی بنا می‌شود و نفوذ نیروهای ما به آنجا واقعاً دشوار است. با این وجود، حضور برجسته نیروهای کاربلد و آموزش دیده‌ای مثل محمدرضا خیلی موثر واقع می‌شند. چون او سالها در زمینه کوهنوردی کار می‌کرد و قلله‌های زیادی را هم فتح کرده بود، خیلی حرفه‌ای وارد این حوزه از جهاد شد. توان جسمانی بالا و تجربیاتش از کوهنوردی باعث شد تا در این عرصه واقعاً موفق عمل کند.

یادم هست توی یکی از این عملیات‌ها، یکی از این گروهک‌ها در یک منطقه بسیار خاص و غیرقابل دسترسی در کوهستان، بارانداز زده بود و ما می‌بایست خودمان را به آنجا می‌رساندیم. جدای از صعب‌العبور بودن، منطقه به لحاظ آب و هوا هم مشکلات زیادی داشت. زمستان بود و برای رسیدن به این گروهک و ضربه‌زدن به آن، می‌بایست از یک گردنهٔ برف‌گیر سخت که چندین متر برف آنجا نشسته بود، می‌گذشتیم. آنقدر اوضاع منطقه وحشتناک بود که حتی گروه‌های کوهنوردی هم حاضر به عبور از آن گردنه نبودند.

برای رسیدن به منطقه و دور زدن دشمن شاید چندین روز مجبور بودیم کوهپیمایی کنیم و توی آن برف و سرما باشیم. یادم هست که تا یک مسیری توانستیم با ماشین جلو برویم اما واقعاً کم‌کم به جایی رسیدیم که دیگر ماشین هم کم آورد. برف به شدت می‌بارید و بوران سختی شده بود. شدت باد آنقدر زیاد بود که هر لحظه احتمال می‌دادیم ماشین از کوه پرت شود. دید هم که اصلاً نداشتیم. به خاطر همین تصمیم گرفتیم که ماشین برگردد و بقیه راه را پیاده برویم. با وجود شناختی که از منطقه داشتیم، می‌دانستیم که ماندن‌مان توی کوه طول می‌کشد و باید به لحاظ آذوقه و تجهیزات توری آماده باشیم که دچار مشکل نشویم و به همین خاطر وسایلی که همراهمان بود، زیاد بود و حرکت‌مان را کند و سخت می‌کرد.

## کیمیاکان

به بهانه دهمین سالگرد آسمانی شدن سردار شهید محمدرضا(امیر) عسگری

# امیر دل‌ها، فاتح اروند و علم کوه

■ محمد محتشم

در آن عملیات، مفهوم عبارت «کجاپند مردان بی‌ادعا» را با تمام وجود درک کردم. تا قبل از آن همیشه فکر می‌کردم دوره این مردان بی‌ادعا سر آمده و هر چه بوده مربوط به دوران هشت سال دفاع مقدس بوده. یادم هست وقتی برای اولین بار محمدرضا را در یگان دسدم به خود گفتم ایمن را دیگر از کجا آورده‌اند؟ واقعاً چه فکری پیش خودشان کرده‌اند که این بندهٔ خدا را توی یگان عملیاتی‌ای که قرار است یک عده نیروی زنده و کار بلد تربیت کند، راه داده‌اند؟ به قیافه این بنده خدا حتی نمی‌خورد که بتواند اسلحه دست بگیرد چه برسد به بقیه چیزها! از بس محمدرضا متواضع و افتاده بود، در نگاه اول واقعاً فکر می‌کردی که یک نیروی آماتور و مبتدی است و به درد نظامی‌گری نمی‌خورد. جنه‌اش هم که تر‌کهای بود و اصلاً به تئیش نمی‌خورد بخواهد نیروی حاذقی در بحث رزم باشد. مدلتش هم طوری بود که زیاد اهل حرف زدن و تعریف کردن نبود. مخصوصاً از خودش و تجربیاتش. مثلاً هر وقت فرصتی دست می‌داد و می‌خواست از جنگ خاطره‌ها بگوید، می‌گفت از یکی از بچه‌ها شنیدم‌ام که این طوری شده! نمی‌گفت که من خودم در آن موقعیت بوده‌ام. خب همه اینها دست به دست هم میداد تا آدم نتواند شناخت و درک درستی از او در برخورد اولیه داشته باشد.

**ماجرای سقوط هواپیمای روسی**

یک بار یک هواپیمای مسافربری روسیه به کوه‌های منطقه جوپار کرمان، اصابت و سقوط کرد و تمام خدمه و مسافرانش کشته شدند. محل سقوط هواپیمادر محدوده برف‌گیر و صعب‌العبوری بود که وقتی تیم نجات فکشدار بودیم، محمدرضا وقتی دید بحث آبروی نظام جمهوری اسلامی مطرح است، عزمش را جمع کرد که هر طور شده این اجساد را انتقال بدهد. این تصمیم وقتی قوت گرفت که روسیه اعلام کرد لاشهٔ هواپیمایا را نمی‌خواهد. لاشه‌ای که بعضی از لوازم و تجهیزات آن به درد ما که به لحاظ تحریم دست‌مان از این صنعت کوتاه بود، می‌خورد. محمدرضا برای انتقال اجساد طرح‌هایی داد و خودش هم تا آخر پای اجرایش ایستاد. بستن سیم بکسل از یک ارتفاع به ارتفاع دیگر، انجام یک سری انفجار در مسیر بعضی صخره‌ها تا راه برای نشستی هلی‌کوپترها باز شود و خیلی پیشنهادهای دیگر، از جمله مواردی بود که به پیشنهاد او به مرت نشست و جواب داد. بعد از پروژه انتقال اجساد، محمدرضا خودش را با مشکلات فراوان به منطقه می‌رساند و بعضی از قطعات هواپیمایا که سالم مانده بودند، جمع می‌کند و به پایین انتقال می‌دهد.

**آخرین عملیات**

سوم اردیبهشت سال ۱۳۸۵ بود. خیر آوردند که یکی از گروهک‌های تروریستی بسیار شورو دارد وارد استان می‌شود. سریع با نیروها تماس گرفته شد تا خودشان را برای رفتن به عملیات مقابله با این گروه به یگان برسانند. با محمدرضا که تماس گرفتیم گوشه‌اش در دسترس نبود. بقیه بچه‌ها جمع شدند. سریع تجهیزات لازم را تحویل گرفتند و آمدمیم دم دژهایی تا از یگان خارج شویم و به عملیات برویم. واقعاً این اتفاق می‌افتاد چیه؟ اصلاً از فردا دیگه باید ششما اونابرو بری. او هم گفت: اواه من همین فردا رو هم نمی‌رسم که ببرم اون وقت می‌جویی از این بن بعد باید شما را ببری!

خودم گفتم، محمدرضا آنقدر رفتنش از نزدیک می‌دید که داشت چک و چانه هم می‌زد برای مهدکودک بردن فردا صبح بچه‌هایش. گفتم: این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟انشاءالله صحیح و سالم برمی‌گردی و خودت می‌بری.ش. چیزی نیست که! همین امشب کلک همه‌شان درجا کتد است به ایدم خدا.

اقتادیم توی جاهایی که ماشین سوژه مد نظر قرار بود از آنجا عبور کند. بعد از چند دقیقه پشت ماشینیمان بودیم. آمار ماشین را داشتیم، یک پژوی مشکی رنگ بود. عملیاتمان یک عملیات تعقیب بود. جاده‌ای که می‌رفتیم توی سکوت فرو رفته بود. یک لحظه دیدم محمدرضا به رفیق دیگرمان گفت: باید به زحمتی بکشی و فردا بچه‌هاو جای من بری مهدکودک. رفیق‌مان هم منظور از من گرفت و گفت: به من چه! من کلی کار دارم. خودت باید ببری‌شون. محمدرضا گفت: کار چیه؟! اصلاً از فردا دیگه باید ششما اونابرو بری. او هم گفت: اواه من همین فردا رو هم نمی‌رسم که ببرم اون وقت می‌جویی از این بن بعد باید شما را ببری!

خودم گفتم، محمدرضا آنقدر رفتنش از نزدیک می‌دید که داشت چک و چانه هم می‌زد برای مهدکودک بردن فردا صبح بچه‌هایش. گفتم: این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟انشاءالله صحیح و سالم برمی‌گردی و خودت می‌بری.ش. چیزی نیست که! همین امشب کلک همه‌شان درجا کتد است به ایدم خدا.

اقتادیم توی جاهایی که ماشین سوژه مد نظر قرار بود از آنجا عبور کند. بعد از چند دقیقه پشت ماشینیمان بودیم. آمار ماشین را داشتیم، یک پژوی مشکی رنگ بود. عملیاتمان یک عملیات تعقیب بود. جاده‌ای که می‌رفتیم توی سکوت فرو رفته بود. یک لحظه دیدم محمدرضا به رفیق دیگرمان گفت: باید به زحمتی بکشی و فردا بچه‌هاو جای من بری مهدکودک. رفیق‌مان هم منظور از من گرفت و گفت: به من چه! من کلی کار دارم. خودت باید ببری‌شون. محمدرضا گفت: کار چیه؟! اصلاً از فردا دیگه باید ششما اونابرو بری. او هم گفت: اواه من همین فردا رو هم نمی‌رسم که ببرم اون وقت می‌جویی از این بن بعد باید شما را ببری!



**\* در عملیات والفجرهشت، محمدرضا به همراه بچه‌های گردان ۴۰۸ به عنوان نیروهای خشکشن به فرماندهی سردار سرلشکر حاج قاسم سلیمانی شرکت کرد.**

## دو

نامحسوس بود. قرار بود وقتی این ماشین به گلوگاه ورودی شهر رسید، در یک ایستگاه ایست و بازرسی که توسط بچه‌های خودمان سر راهشان ترتیب داده شده بود، دستگیر شوند.

قدری که گذشت ماشین متوجه ما شد و یک درگیری شدید بینمان شروع شد. من جلو کنار راننده نشسته بودم. محمدرضا هم پشت سر من نشسته بود و یکی دیگر از بچه‌هایمان هم پشت سر راننده. اسلحه‌ها مسلح و آماده بود. توی آن لحظه، تنها کاری که توانستیم انجام دهیم این بود که از پشت ماشین، ماشینان را به رگبار بستیم. شیشه ماشینمان آمد پایین و ماشینان تیر خورد. در موقعیت‌های این چنینی، وقتی که در لحظه‌های حساس، تیرهایمان خطا نمی‌روند و به هدف اصابت می‌کنند ناخودآگاه این آیهٔ شریفه در ذهنم تداعی می‌شود: «ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمى» واقعاً این خاوندن بود که به تیرها و گلوله‌های ما برکت داد. همان لحظات اولیهٔ مورد اصابت باران گلوله‌های آنها قرار می‌گرفتیم. ماشین چون راننده‌اش تیر خورده بود، حدود ۱۵ متر جلوتر کنار جاده متوقف شد. محمدرضا سریع از ماشین پیاده شد و رفت به سمت



شانهٔ جاده و دراز کشید. بعد شروع کرد به تیراندازی تا درگیری را به سمت خودش بکشاند و توجه آنها را از روی ما بردارد. می‌خواست این طوری حجم آتش را از روی ما کم کند. ماشینان جلویی را هم تقویت کرده بودند و تیرها به سادگی به بدنه ماشین فرو نمی‌رفت. توی این فاصله خشاب اسلحه محمدرضا تمام شد و احتیاج بود که خشابش را عوض کند.

زنده و مردهٔ سوزه‌ها به دردمان می‌خورد. دو نفرشان کشته شده بودند و دوفنر هم کپ کرده بودند. یکی از آنها رفته بود کف ماشین و یکی از جنازه ها را انداخته بود رویش و خودش را زده بود به موش‌مردگی که یعنی مثلاً او هم کشته شد!

محمدرضا هفت، هشت، نهم متر با من فاصله داشت. دویدم سمتش. دمر افتاده بود روی زمین. بغلش کردم. در لحظه عوض کردن خشاب اسلحه‌اش تیر خورده بود. تیر از گوشهٔ چشم چپش وارد و از پشت سرش خارج شده بود و رفته بود توی کمرش و وارد

صفحه ۸
یک‌شنبه ۵ اردیبهشت ۱۳۹۵
۱۶ رجب ۱۴۳۷ - شماره ۳۱۳۲۶

قسمت نخاعش شده بود. یک لحظه فکر کردم شهید شده اما وقتی دیدم هنوز دارد نفس می‌کشد جان گرفتم و بچه‌ها را صدا کردم تا کمک کنند تا او را توی ماشین بگذاریم. محمدرضا را توی ماشین گذاشتیم و راه افتادیم.

محمدرضا از پشتسر سر خونریزی شدیدی داشت. به همین خاطر مجبور شدم سرش را از روی پایم بلند کنم و بیاورم بالا تا قدری خونریزی‌اش کمتر شود. سرش را کشیدم بالا تا جایی‌که صورتش به صورتم چسبید. یک دستم را گذاشتم بغل صورتش و با دست دیگرم دستش را گرفتم توی دستم تا نبضش را مرتب چک کنم. خدا را شکر هنوز نبض داشت. درک کردیم از چشمانم سرازیر شده بود. گرمای اشکم با گرمای خون صورت محمدرضا در هم آمیخته و حالم را دگرگون کرده بود. خیلی سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم تا اگر محمدرضا به هوش است، متوجه گرم‌هام نشود و روحه‌اش را نبازد. حتی بعضی جاها برای اینکه جلوی هق هقم را بگیرم مجبور می‌شدم لبهایم را به دندانم بگیرم و به خودم مسلط شوم. لحظات سختی بود. سر و صورت محمدرضا را نوازش می‌کردم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم. دستها و صورتم داشت از خون پاک یکی از عزیزترین و مخلص‌ترین رفیقانم خیس می‌شد و در آن شرایط کاری جز دعا و استغاثه از من برنمی‌آمد.

قدری که جلوتر رفتیم رسیدیم به یک سه‌راهی. سمت راست سه راهی می‌رفت به سمت امامزاده‌های به نام امامزاده «شاهزاده‌حسین» و سمت چپش هم وارد شهر می‌شد. داشتیم از فاصله دور گنبد امام زاده را نگاه می‌کردم و توی دلم برای سلامتی محمدرضا نذر و نیاز می‌کردم. لبهایم کنار گوش محمدرضا بود. از طرف خودم او و سلامی به امامزاده دادم و بعدش هم یک سلام به آقا‌عابدالله. تا سلام تمام شد، یک لحظه دیدم نبض محمدرضا رفت. بعداز شهادت محمدرضا، قرار شد روی سنگ قبرش عکس شهید را بباندازند. یکی، دو مرتبه برای این کار تلاش شد اما ظاهراً این کار آن‌طور که باب میل خانواده شهید بود، در نمی‌آمد. توی همین حین پدر شهید دادبین که پیرمرد با خدا و عارف مسلکی بود و به نوعی به پدر خانواده‌های شهیدهای کرمان معروف است و الان به روح خدا رفته، یک شب خوابی می‌بیند. خواب می‌بیند که محمدرضا دارد به قبرش اشاره می‌کند و این شعر را می‌خواند:

با مرگ سرخ، تربت ما بر زمین مجو

در چشم عارفان، قرب‌الهی مقام م

تازه آنجا بود که متوجه شدیم این خود محمدرضا است که دوست ندارد عکسش روی سنگ مزارش باشد. وقتی پدر شهید دادبین خوایش را برای برادر شهید تعریف می‌کند، علی‌رضا هم ماجرای عکس قبر را برای ایشان تعریف می‌کند و تصمیم می‌گیرد روی سنگ قبر همین شعر را حک کند.

**توصیه‌ای برای بعد از شهادت**

در منطقه گلزار شهدای کرمان، یک سری از تفاعلات هست به نام کوه‌های صاحب‌الزمان(عج). بالای این ارتفاعات یک قسمت غارمانند هست که معروف است به «طاقعلی(ع)». از قدیم یکی مردم این طور جا افتاده که حضرت علی(ع) به آنجا آمده و رویت شده. رفتن به این طاقعلی(ع) بسیار مشکل است. شاید بعضی جاها پارکی راه چسبیده به سسینه کوه به ده سانتی‌متر هم نمی‌رسد و اگر کسی بخواهد از آنجا رد شود باید دست‌هایش را باز کند و محکم و سستیناش را به کوه بچسباند و پاهایش را از پاشنه به هم بچسباند و پهلو به پهلو قدم بردارد. ارتفاع طاقعلی(ع) از سطح زمین شاید به هزار متر برسد. بالای طاقعلی(ع) هم یک دیوارهٔ صعب‌العبور است که شدت کسی به آنجا نمی‌رسد.

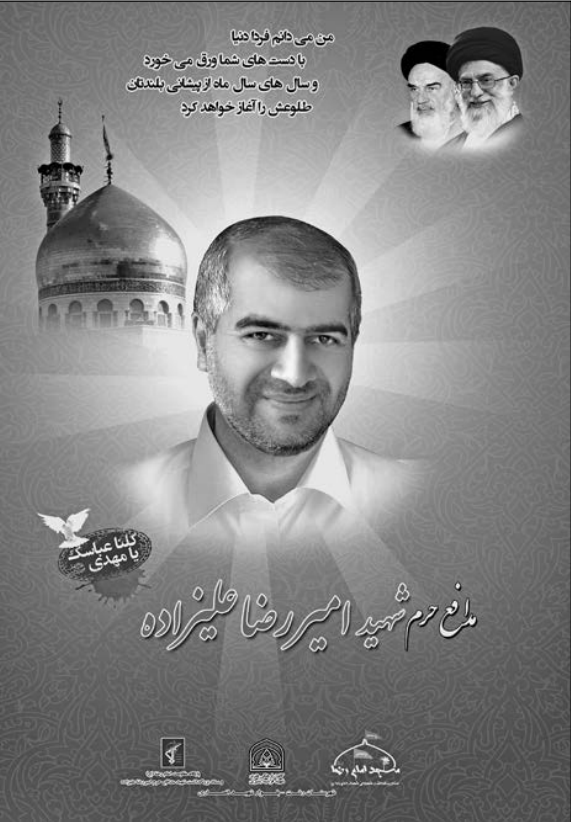
شهید محمدرضا عسگری، قبل از شهادتش به طاقعلی(ع) صعود می‌کند و روی دیوارهٔ آن با خط درشت می‌نویسد: «کوهنورد شهید». بعد هم به دوستانش می‌گوید که بعد از شهادتم اسم من را زیر این عبارات بنویسید. بعد از قضیه شهادت محمدرضا، برادرش علیرضا به به لحاظ خصوصیات اخلاقی و جسمانی خیلی شبیه برادر شهیدش بود. از کوه و طاقعلی(ع) صعود می‌کند و نام شهید محمدرضا عسگری را زیر عبارت «کوهنورد شهید» می‌نویسد.

بعد از شهادت محمدرضا، به صورت اتفاقی یک روز دیدم یکی از روزنامه‌ها یک مطلب به این اختصاص داده و یک عکس از او به عنوان کسی که اولین فاتح دیوارهٔ قله علم‌کوه در دنیا بوده، یاد کرده. علم‌کوه، کوهی است به ارتفاع ۴۸۶۰ متر در منطقه تخت سلیمان استان مازندران که به خاطر عوارض خاصش به آلپ ایران معروف است و دارای تخته سنگ‌های سیاه بزرگی است که صعود را ناممکن می‌کند. توی مطلب نوشته بود که این شهید بزرگوار سه شبانه‌روز در حالت صعود توی کوه مستقر بوده. یعنی هم کوهنوردی و صخره‌نویزی کرده بود، هم استراحت کرده و خوابیده بود!استقامت و صبری که محمدرضا در فتح این قله به خرج داده بود، فقط از روحیهٔ بسیجی‌اش برمی‌آمد. حتی تصور تلاشی که او در آن سه شبانه‌روز داشت هم راحت نیست. شب این کوه آنقدر زیاد است که فقط با کوبیدن میخ‌های مخصوص می‌شود از آن بالا رفت. متر به متر باید به این کوه که به خاطر حالت عمود بودنش شبیه یک دیواره بود، میخ کوبیده می‌شدند و بالا می‌رفت. تازه باید در همین حالت هم استراحت می‌کرد و می‌خوابید. آن طور که در گزارش خواندم، چندین مرتبه چند تیم کوهنورد خارجی برای فتح این دیواره به اینجا آمده بودند اما موفق به این کار نشده و برگشته بودند. برای کسانی که محمدرضا همیشه روحیهٔ روحیات او را می‌شناختند، باور این موضوع راحت‌تر از باقیه‌است.این روزها ما ماندن‌امیم و یاد محمدرضا، یاد دلسوزیها و کمک‌هایش سر زلزله‌یام، یاد نوازش‌های از صورت تمگین و اشکبیار کودکان بمی. یاد دستگیری‌اش از خانواده‌های بی‌ضاعت و بی‌سرپرست در شب یئد، یاد لاله‌هایی که خنده را میهمان این خانواده‌ها می‌کرد. یاد تالاشهایش برای ایجاد اشتغال برای جوانترها، یاد اخلاصش در انجام هر کار خیری که از دستش برمی‌آمد.

روحش شاه. کاش از بهشت برین نیم‌نگاهی هم به ما جاماندگان بیندازد...

بگذاری، مدافع حرم باشی، همه حرفت این باشد که لن تسیبی زینب مرتین!اما دل در گرو سید شهیدان نداشته باشی. شما راه را خواندی یا راه شما را؟ چه می‌گویم تا از جانب معشوق نباشد کوشش عاشق بجزاره به جایی نرسد. لحظه آخر حضرت ارباب را دیدید یا خیلی سیرج اتفاق افتاد؟ برای این حقیر اگر که ذراهی شوق شهادت در دل باشد فقط و فقط برای این است که شنیده شهیداسر بر دامن ارباب از این دنیا می‌روند. حوری و جوی شیر و عسل و قصر یاقوت و از این حرفها آجیل بچه گول زنگ است. مدافع حرم را چه به توجه به نغمه بهشتی وقتی قرص قمر بنی هاشم در فرسوس می‌درخشد. مدافع حرم را چه به خوشی‌های بهشت که از روزگاری با نام ارباب خوش خوشانتش می‌شد. اصلاً تا ذراهی در این دنیا نفهمیم چه بر سر شهیدان گذشت مگر می‌گذارند حسینی شویم. خدا امام‌رابر مقاماتش بیافزاید که فرمود سیدالشهدا تکلیف همه ما را مشخص کرده است. با خود فکر می‌کنم انگار دنیا را جوری ساخته‌اند باشد که روایت اصلی روایت ما رایت الا جیمیلای زینب کبری در کربلای ۶۱ هجری باشد و هرکس برای ساختن روایت خودش باید بین لشکر یزید و حسین علیه‌السلام یکی را انتخاب کند. به قول ابونبی عزیز، دل باید بین ماندن یا امام عشق یا رفتن یکی را انتخاب کند و شما و مدافعان حرم، ماندن کنار امام را انتخاب کردید و کلنا عباسک یا زینب گویان، شروع کردید به پر گشوفن. خدا هم همین را می‌خواست. وقتی به مصایب احتمالی خانواده و دوستان بعد از شهادت خودت فکر می‌کنی و آن را در کنار روایت اصلی این عالم که واقع‌ه عظیم عاشورا می‌گاری می‌کنم، انگار تمام دنیا نابودی شهادت‌های عشواری فرشتچیان باشد. زیاد هوش و ذکاوت نمی‌خواهد، هر یک از مدافعان حرم با زبان گویای شهادتشان گواهی می‌دهند رمز خالص شدن حسینی شدن است. الس‌سلام علیک یا ابا عبدالله و علی‌الارواح‌التی حلت بغناتک و ما را فراموش نکنید...

■ **صادق شهیدی از رشت**



خدا خالص شدید؟ اینها و هزاران سؤال دیگر قلب و روحم را درگیر خودش کرده بود که دیدم گفتمی «از زمانی که خودم را شناختم و با عنایت حق تعالی و انمه معصومین از نفس پاک شهیدا بهره‌مند شدم، هر روز آرزوی شهادت کردم و می‌کنم.»

این حرفت را هر بر من روشن کرد. نمی‌شود با جا پای عباس(ع)